

آخرین شلیک

نویسنده: محمد حسین امینی

آخرین تیر رو به سمت سیبل شلیک کردم و روی مانیتور محل برخوردش رو چک کردم؛ یکی از یکی دقیق تر! فرد مرموزی که من هیچوقت قیاقه اش رو ندیده بودم و فقط صدایش از بلندگوی کنارم پخش میشد شروع به دست زدن کرد و گفت: عالی بودی؛ پاکت سرمه ای رنگ رو از محافظ اتاق بگیر!

به سمت محافظ رفتم؛ هیکلی و ترسناک که با عینک دودیش ابهت خاصی داشت؛ به محظ این که کنارش رسیدم خودش پاکت رو بدون هیچ صحبتی بهم داد، در پاکت رو باز کردم یه دسته اسکناس صد هزار تومنی بود؛ حتم داشتم پول خوبی قراره بگیرم، کنارش یه ورقه بود که ورداشتم و تاشو باز کردم با خط درستی نوشته شده بود: نیازی به شمارش نیست! دقیقاً ۷۰ میلیون تومنه! اگه کارت درست انجام بشه درست به اندازه این پول رو بعد از انجام کار میگیری؛ به اضافه این که وارد گروه میشی و ماهانه حقوقی بالای ۲۰ میلیون بهت میدم؛ حالا از در کناری خارج شو؛ عصر رأس ساعت ۱۸ میری به آدرسی که بچه ها نشونت دادن؛ وارد که شدی بهترین فرصت رو انتخاب کن و همه رو از دم تیغ بگذرون، تمام!

به محض این که سرمو از رو برگه آوردم بالا محافظ در رو برام باز کرد و من اومدم بیرون؛ چون هیچ جایی برای رفتن نداشتم به سمت آدرس با پای پیاده راه افتادم، عزمم برای اینکار راسخ بود؛ من مدت ها بود که

بدون سرپناه بودم و این پول منو نجات میداد؛ حقوق عالی و مزایایی که قرارش رو گذاشته بودیم هم منو مطمئن تر میکرد، مهم نیست چن نفرن؛ همه باید بمیرن!

نزدیکای محل قرار رفتم داخل یه رستوران، روی صندلی یکی از میزهای تک نفری نشستم، گارسون با لباس های اتوکشیده و تر و تمیز اومد سمتم و گفت: چپی میل دارید آقا؟

صدامو صاف کردم، نگاهی ریز و با غرور بهش انداختم و گفتم: یه پرس چلو کباب کوبیده با دو سیخ اضافه؛ به علاوه یه دلستر انگور، گوجه نزار به جاش یه سیخ جوجه بده؛ یکم برنج اضافه هم میخوام گارسون یادداشت کرد و ازم دور شد؛ اولین باز بود انقدر دست و دلبازانه سفارش میدادم؛ آخه تا به امروز پولی نداشتم...

همه رو با اشتها خوردم به طوری که دیگه جایی برا غذا خوردن نداشتم؛ پولشو حساب کردم و از رستوران خارج شدم؛ درب ورودی اونجا شلوغ شده بود و چیزی هم تا ساعت ۶ نمونه

بود...دم در یه سرباز وایساده بود که انگار از این شلوغی کلافه بود؛رفتم جلو و کاغذی که بهم داده بودن رو دادم دست سربازه؛بعد چن ثانیه که متن نامه رو خوندم یکی از سربازای داخل رو صدا کرد و من رو همراهش فرستاد اتاق ریاست!

رئیس اونجا که یه آدم هیکلی بود با جدیت داشت امر و نهی میکرد با دیدن من چشماشو ریز کردو به سمت سرباز کنار دستم گفتم:این بچه کیه آوردیش اینجا؛سربازه که یکم هول کرده بود کاغذو داد دستش و گفتم:با نامه اومده؛آوردمش تا اگه صحت نامه رو تأیید میکنید وارد گردان بشه!

من که از متن اون کاغذ خبر نداشتم اما هر لحظه با جلو رفتن قضیه تقریباً میفهمیدم چه خبره!

رئیس اونجا که سرهنگ فرهادی بود با اخم های گره کرده اش ورقه رو از سرباز گرفت و با چشم مسیر خطوط رو دنبال میکرد؛بین نوشته ها یه ریز نگاهی هم به من می انداخت و دوباره مشغول خواندن نامه میشد به محظ رسیدن به آخرای نامه سرشو به نشونه رضایت تکون داد و گفتم:احسنت!خوشم

اومدم!میبینم که حسابی ازت تعریف شده!امروز قراره رزمنده ها خانواده هاشون رو ببین؛یه سری مسائل امنیتی داره که قراره انجام بشه؛میفرستم پیش آقا مهدی تا اونجا هم کمک دستش باشی هم یه ذره با

بقیه آشنا شی، عصر میبرمت سالن تیراندازی تا عجایبی که اینجا نوشته رو با چشم خودم ببینم! فردا صبح
قراره بریم یکی از اصلی ترین مقرهای داعش رو بزیم.

با حرفش جا خوردم! داعش! یعنی اونا مدافع حرمن من نمیدونستم باید کسایی که یه عمر دوست داشتم
مثل اونها باشم رو بکشم... یکم دو دل شدم و توی ذهنم خیلی به هم ریخت اما بازم پولی که قرار بود
بگیرم باعث شد تصمیم رو بگیرم تا همه رو بکشم! توی راهرو به سمت اتاقی که کنار در ورودی بود
رفتیم؛ اول اون وارد اتاق شد و نامه رو نشون داد و برگشت، بهم گفت: کار من تمومه! برو... تو... وارد اتاق که
شدم یه محیط کوچیک و ساده با یه پرچم مشکی که روش نوشته شده بود: کلنا عباسک یا زینب؛ یه نفر با
لباس نظامی روی صندلی نشسته بود خوش هیکل و خوش قیافه؛ با دیدن من لبخندی زد و با انرژی
خاصی گفت: سلام اخوی! شما کجا اینجا کجا!

یکم ترسیدم، با تردید جواب دادم: سلام؛ مگه قراره کجا باشم؟

اومد کنارم و ایساده و صورت تو صورتم گفت: آخه الان همسن و سالات یه گوشه نشستن و به خاطر این که
ما تو سوریه و عراق میجنگیم بهمون بد و بیراه میگن

یه آهی از ته دلش کشید و ادامه داد: به حال تو قبطه میخورم که تو بازی رنگارنگ اون بیرون، آغشته به هیچ رنگی نیستی... برام دعا کن تا شهید شم...

دستاشو از هم باز کرد و منو بغل کرد؛ انقدر صمیمانه که تحت تأثیرش قرار گرفتم؛ هیچ وقت دوست نداشتم از اون آغوش شیرین و دلنشین بیرون پیام؛ عطر خیلی خوبی داشت که به خاطر اون یه نفس عمیق کشیدم و حس سبکی بهم دست داد...

دستاشو از هم باز کرد، موقع جدا شدن از اون آغوش گرم خواستم اتیکت اسمش رو بخونم اما پر چفیه اش روی فامیلیش بود و من فقط تونستم اسمش رو بخونم: مهدی...

آقا مهدی روی صندلیش و پشت میزش نشست و شروع کرد به خوندن و امضا کردن یه سری برگه که خیلی مرتب روی میز بودن؛ منم مات و مبهوت روی یکی صندلی های جلوی میز نشستم و به کاری که قرار بود انجام بدم فکر میکردم؛ دیگه تقریبا منصرف شده بودم اما هنوز ندایی تو ذهنم میگفت همه رو بکش جز مهدی!

آقا مهدی برگه ها رو جمع کرد و از جاش بلند شد و گفت:گمون کنم تا الان خانواده ها اومدن تو؛یه طرح بود که ریختیم تا روحیه بچه ها بیشتر شه؛بیا بریم بین جمع باهاشون آشنا شو...

سرمو به نشونه تأیید تکون دادم و دنبالش راه افتادم؛به محض این که در سالن رو باز کرد با جمعیتی عجیب از خانواده ها و رزمنده ها رو به رو شدم؛همه داشتن میگفتن و میخندیدن و بلا استثنا آقا مهدی رو دوست داشتن و با لبخندی ازش استقبال میکردن؛با لهنی آروم ازش پرسیدم:میگم پس خانواده شما کجان؟

جوابمو بدون لحظه ای مکث داد و گفت:احتمالا جلوتر باشن...

با نگاهم شروع کردم اون اطراف رو چرخیدن؛به فرض اگه قراره بزنم؛اینهمه آدمو چجوری بزنم!همینطور که کنار آقا مهدی بین جمعیت جلو میرفتیم و میون اون همه همه با تک تک رزمنده ها خوش و بش میکردیم سر جام میخکوب شدم؛به قطع هیچ وقت اینطوری نشده بودم؛رنگ از صورتم پرید،دستام یخ کردن و پاهام بی حس،ضربان قلبم به شدت بالا رفت و نمیتونستم خودمو کنترل کنم،اومدن

سمتمون، هنوز چند متری باهامون فاصله داشتن که صدایی باعث شد خودمو جمع جور کنم: محمد آقا
چت شد یهویی!؟

صدامو صاف کردم و در جواب گفتم: ه...هیچی...هیچی!

لبخند ملیحی زد و به سمتشون رفت؛ یه مرد حدوداً ۴۰ ساله با ریشای جو گندمی، به همراه زنش و دو تا
دختراش که یکی بزرگتر بود و اون یکی هم سن و سال خودم... من هنوز غرق در جمال و صفات اون
دختر بودم و یکسره بهش نگاه میکردم تا این که سنگینی نگاه آقا مهدی روی خودم حس کردم و سرمو
انداختم پایین

از همون فاصله صدا زد: به به سید رضا جان چطوریه؟

سید رضا که با لبخند خیلی کوچیکی جلو میومد گفت: ما کوچیک آقا مهدی هستیم، بگو بینم اوضاع رو
بپراهه؟ - والا مشکلی نیست جز دوری شما سید، راستی معرفی میکنم؛ محمد آقا هستن، نیروی جوون و
جدید و پر انرژی

سید رضا اومد جلو باهام روبوسی کرد بعدم گفت: آقا مهدی تو یه پیامک خبر اومدنتو داد؛ خیلی منتظرت بودیم پسر!

واقعا هنگ کرده بودم! منتظر من! یعنی چی آخه! نکنه فهمیدن من نفوذی ام میخوان پوست از سرم بکنن! ولی خیلی عادی گفتم: منتظر من؟! مگه خبر داشتید من میام!؟

خنده ای کرد و گفت: نه...! منظورم اینه منتظر یه نیروی جوون و پر انرژی بودیم که الحمدلله از راه رسیدی؛ ولی فکر نمیکنی الان بیشتر وقت درس باشه تا جنگ؟

نفس راحتی کشیدم، نمیدونستم از کجا براش بگم، دلم گرفته بود اما بالاخره غرور نداشتمو زیر پا گذاشتم و شروع به تعریف کردم: من... من پول تحصیل نداشتم؛ تا راهنمایی بیشتر نتونستم بخونم؛ پدر و مادرم موقعی که ده سالم بود تو یه تصادف...

نمیدونم چرا دیگه نمیتونستم حرف بزنم؛ بغضم گرفته بود آقا مهدی منو بغل کرد، اون حس شیرین دوباره وجودمو فرا گرفت؛ حس میکردم بابام برگشته و داره بغلم میکنه؛ اون عطر انقدر بهم آرامش میداد که

میتونستم سرپا تو بغلش بخوابم...چند لحظه بعد سرمو بلند کردم؛اشکامو پاک کردم و نگاهی به اطراف کردم؛نبودن؛بالافاصله پرسیدم پس کجان؟

دستی رو صورتم کشید و گفت:با اشاره ازشون خواستم تنهات بزارن تا یکم خالی بشی

با چشمام چرخمی تو محیط زدم اما انگار آب شده بودن رفتن تو زمین؛تو همین حال و هوا با سوال آفا مهدی میخکوب شدم:عاشق دختره شدی؟

با تعجب نگاهش کردم؛نمیدونستم چی بگم با تردید جواب دادم:چطور مگه؟! -آخه چشمات داشت داد میزد! --نه؛نه؛نشدم! -چرا میخوای پنهونش کنی وقتی یکی مثل من پشتیبانته؟ --آخه من...من... -آخه و بهونه نداریم؛همینجا وایسا الان من برمیگردم!

به دیوار تکیه دادم و مسیر حرکتش رو با چشم دنبال کردم؛استرسم هر لحظه بیشتر میشد؛مستقیما رفت پیش سید رضا و شروع کرد باهاش حرف زدن؛با این که تقریبا میدونستم اما با خودم میگفتم یعنی میخواد چی کار کنه؟از تعجب و ترس زبونم بند اومده بود و نمیتونستم تکون بخورم.بعد پنج شش دقیقه ای رفت سراغ حاج آقا معلم و شروع کرد با اون حرف زدن؛صورت سرخ شده ی دختره رو دیدم که زیر

چشمی و با یه لبخند کوچیکی داشت بهم نگاه میکرد؛دیگه تا ته قضیه رو خوندم ولی بازم باور نمیکردم؛من که تا به امروز به نون شب محتاج بودم؛من که زن گرفتن برام یه رویا بود؛من که روز و شب نمیشناختم و کار میکردم تا بتونم شکم خودم رو به زور سیر کنم به همین راحتی داشتم بین مدافعان حرم جا باز میکردم!تو همین لحظه بین خوشی و تلخی خاطراتم یاد نحوه ورودم افتادم.نامه!اون نامه دیر یا زود معلوم میشه جعلیه؛من جایی ندارم؛من به جرم سوء قصد به جون این همه آدم جایی برای بخشیده شدن ندارم...از طرف دیگه که نمیتونم برم ماجرا رو تعریف کنم.مردد و سرخورده از این اوضاع گوشه تو جیبم زنگ خورد؛اونا بهم داده بودن تا باهام در ارتباط باشن؛جواب دادم:--اوضاع چجوره شکارچی؟ -از اونی که گفتی بدتره؛اینجا همه مسلح ان و من تنها --حدس میزدم؛میریم برای پلن دو -پلن دو دیگه چیه؟ما دربارش تمرین نکردیم --نترس؛راحتتره دو ساعت صبر کن یه لشکر آدم میفرستم کمکت؛وظیفه تو اینه یه گوشه وایسی و از داخل خودشون بزیشون پس رأس ساعت ۸ شب منتظر کولاکتتم،سوالی نیست؟ -چرا چرا قطع نکن؛اینجا میخواستن به معرف نامه زنگ بزنی،نکنه بفهمن نامه جعلیه اونوقت من تا دو ساعت دیگه چی کار کنم؟ -نترس؛معرف اون نامه سرهنگ معتبریه که اونم نفوذی ماست؛برای اطمینان تو بهش میگم نیم ساعت قبل اومدن ما همه خلع سلاح بشن

گوشی تلفن قطع شد؛ چه کابوس وحشتناکی میخواست اتفاق بیوفته؛ حالا این نظامیا به کنار، مردم عادی چه گناهی کردن که قراره کشته بشن!؟

سریعا رفتم طرف آقا مهدی و گفتم: همیشه ۵ دقیقه خصوصی باهاتون حرف بزنم؛ یکم از جمعی که توش بود فاصله گرفت اما کافی نبود؛ در گوشی گفتم: اگه میشه بریم تو اتاقتون، تنهای تنها...

با لبخندی از جمع عذرخواهی کردو رفتیم تو اتاق

روبه روش روی صندلی نشستم و چون نمیدونستم چجور باید بگم تصمیم گرفتم سفره دلمو باهاش باز کنم: شما یه شروعی از زندگی من رو شنیدید اما قبل از هر واکنش یا صحبتی میخوام همه اش رو گوش بدید بعدا هر قضاوتی داشتید بکنید؛ من بعد از اون اتفاق دیدم همه افرادی که نسبت فامیلی باهام داشتن تا وقتی غمخور من بودن که احتمال میدادن پیش من بودن براشون ارثیه بیشتری داره، بعد تقسیم قانونی ارث من تک و تنها موندم؛ فقط یه سرپناه داشتم که شبا توش بخوابم و مجبور بودم بیخیال درس خوندن بشم و برای یه لقمه غذا بزنم بیرون؛ امروز حدود ۸ ساله که خواب راحت نداشتم و دلم میخواست از این وضعیت رها بشم؛ یه بار دیدم سالن تیراندازی جدیدی افتتاح شده و برای جذب مشتری تخفیف میده؛ من

از بچگی عاشق تفنگ و تیراندازی بودم اما هیچوقت تنفنگ دست نگرفته بودم؛ رفتم تو و با خودم گفتم بیخیال آخرش یه وعده غذا کمتر میخورم دیگه! یه نفر یه سری توضیحات بهم داد که چجوری تیراندازی کنم؛ فقط ۸ تا تیر داشتم و برای ۸ تای بعدی باید دوباره پول میدادم، به همین خاطر تمام سعیمو کردم که حداقل یکیش به سیبل بخوره؛ تیر اول خورد به گوشش و دوم بهتر اما سومی تا آخر رو زدم وسط سیبل! انگار تو خونم بود! خلاصه سرتو درد نیارم تا بریم سر اصل مطلب؛ من مورد توجه افرادی قرار گرفتم که بهم مأموریت دادن برم تو یه مکان نامعلوم و همه رو بکشم؛ بابت این کار پول و مزایای خوبی بهم میدادن؛ من وارد اونجا شدم اما تا فهمیدم اونا چی کارن تصمیم گرفتم بزنم زیر همه چی؛ و اون مکان اینجا بود.... من دلم میخواد از شما باشم ولی میدونم ممکنه با این حرفا هیچ اعتمادی بهم نکنی؛ میدونم ممکنه برم زندان اما اینم میدونم که برا ساعت ۸ به اینجا حمله نظامی میشه؛ اون کسی که منو با نامه معرفی کرده نفوذیه و قراره قبل حمله اونا؛ شما رو خلع سلاح کنه؛ تو را خدا گولشو نخورید؛ من... من... من... میدونم... دیگه نمیدونم باید چی بگم...

مات و مبهوت بهم نگاه کرد و گفت: رازت پیشم میمونه اونم به یک دلیل

با نگاهم جوپای دلیلش شدم و اونم ادامه داد: دیشب خواب دیدم، تو خوابم یه جوونی بود که داشت گریه میکرد؛ بهش گفتم چرا گریه میکنی، میدونی جوابمو چی داد؟! گفت من تو این دنیا بعد خدا فقط تو رو داشتم که بهش اعتماد کنم، تو منو از خودت و راه درست روندی و سال ها انداختیم زندان؛ همون موقع یه نوری اومد دور تو گرفت و رو بهم گفت: وای بر تو که چنین کردی؛ وای بر تو...

سرمو آوردم بالا داشت گریه میکرد و صداش میلرزید نفس عمیقی کشید و دوباره گفت: به همین خاطر وقتی صبحی دیدمت فهمیدم خدا خواسته تا اینجا اومدی؛ دوست داشتم کمکت کنم؛ اما این صحبتتا منو تو شوک گذاشت؛ الان وقت اینا حرفا نیست؛ جز ما این همه زن و بچه اینجان نباید بزاییم یه فاجعه اتفاق بیوفته

با صدای در به خودمون اومدیم؛ یه سرباز بود که بعد از احترام نظامی به آقا مهدی گفت: ببخشید اما جناب سرهنگ زنگ زدن گفتن خوب نیست جلوی خانواده ها با اسلحه باشیم و خطرناکم هست؛ دستور دادن امشب همه خلع سلاح باشن تا فردا...

نگاهش کشیده شد رو من؛ از جاش بلند و با اخمی گفت: کیا از دستور خبر دارن؟

سرباز مردد گفت:هیچکس خبر نداره قربان

آقا مهدی به سمت کلت کمریش رفت و همینطور که میبست به کمرش گفت:به همه ابلاغ کن وضعیت آماده باشه؛دستور خلع سلاح هم به هیچکس نگو فقط به سرهنگ بگو همه خلع سلاح شدن؛دست از پا خطا کنی تیکه بزرگه ات گوشته؛شیرفهم شد؟

سرباز پاهاشو به هم کوبید و گفت:بله قربان

با بیرون رفتن سرباز آقا مهدی رو به من کرد و گفت:صحبت های اولیه رو انجام دادم ماجرای امشب ختم به خیر بشه میگم حاجاقا بین تو و دختر سید رضا خطبه رو بخونه؛رضایت سیدرضا رو گرفتم تو و دخترش عاطفه باید با هم صحبت بکنید اگه اون جوابش مثبت باشه کار تمومه،اگه الان بزنیم زیرش فکر میکنن مشکلی هست و دیگه همه چی به هم میریزه؛قراره همین الان بیایید تو این اتاق حرف بزنید؛من میرم میگم عاطفه بیاد تو و یه سرگوشی هم آب میدم که اون بیرون چه خبره

من جوابی ندادم؛منتظر اومدن عاطفه بودم و این باعث شد استرس شدیدی بگیرم و مسئله امشب به کل یادم بره؛در باز شد و عاطفه وارد اتاق شد؛از جام بلند شدم و با تیراندازی صدای تقریبا آرومی سلام

کردم؛ سرش پایین بود و با نجابت خاصی جواب سلامم رو داد...رو به روی من روی صندلی نشست و بدون وقفه گفت: چرا فکر میکنید منو و شما به درد هم میخوریم، در حالی که اصلا شناختی ازم ندارید؟ مکث کردم، انقدر سوالشو رک پرسید که فکرشم نمیکردم؛ بهو جرقه ای خورد تو ذهنم و گفتم: درباره شما از آقا مهدی پرسیدم و تعریف ایشون از شما برای تحقیقاتم کافی بود....

(از زبان مهدی)

دلم شور امشبو میزد؛ با اینکه قرار بود سر پنج دقیقه برم پیش بچه ها و ببینم صحبتاشون به کجا رسیده اما ترجیح دادم با چینش سربازای نگهبان در نقاط کور رهگیری خیالشون رو بابت خالی بودن برجکا راحت کنم و سر بزنگاه کاری کنم کارستون؛ حدود نیم ساعتی از ملاقات بچه ها میگذشت؛ یه سر رفتم به اتاقم و دیدم بچه ها اینجا نیستن؛ با دیدن سرباز نگهبانی که با عجله داره میاد دلم ریخت پایین؛ تا ته قضیه رو خوندم و با صدای تقریبا بلندی گفتم: پس همش درست بود! اومدن ولی یک ساعت زودتر اومدن!

خودمو رسوندم تو خط آتش؛طبق نقشه ام عده زیاديشون کشته شده بودنو چند نفری داشتن مقاومت
میکردن که از پششون برمی اومدیم؛اولین تیر رو درست زدم به هدف؛احساس آرامشی بهم دست داد و
مطمئن بودم که از پس این تعداد برمیاییم؛اما هیچ وقت اطمینان رمز موفقیت نیست!

(از زبان محمد)

مدتی بود سرگردون بودم و نمیدوستم باید چی کار کنم؛اما صدای جیغ عاطفه منو از خود بی خود
کرد،اگه از جام تکون میخوردم دو نفر میتونستن منو بززن؛وقتی دوباره صدای جیغش رو شنیدم بیخیال
جونم شدم و سریعا تغییر مکان دادم؛مرگ یک قدمی من داشت قدم میزد،پشت ستون بودم و چون هیچ
کنشی نداشتم بیخیال من شدن و صدای تیراندازی قطع شد...

یکی صداشون کرد و رفتن پیشش؛اول با چشمام بعد به صورت مخفیانه دنبالشون کردم؛تو سالن اصلی که
حالا خالی از جمعیت بود و همه رفته بودن پناهگاه یکی با صدای بلند داشت رجز میخوند؛بین
خوشتیپ؛این دختر اینجا پیش من گروگانه؛اگه خودت و نیروهات تسلیم من شدید که هیچ،نشدید یا
میکشمش یا بلایی به سرش میارم که آرزو کنه کاش میمرد...شروع به خنده مسانه ای کرد،اون دختر

عاطفه بود، پاهام سست شده بود و چشمام سیاهی رفت؛ به زور خودمو سر پا نگه داشتم؛ وقت تصمیم احساسی نبود اما نمیتونستم بی تفاوت ببینم این اوضاع رو؛ یکم خم شدم تا دوباره اوضاع رو دید بزنم به محض این که چشمام تونست صحنه رو بازبینی کنه یکیشون منو دید و تفنگش رو آورد بالا برای نشونه گیری، سرعت عمل من که تو تمرینات خودشون قوی شده بود اینجا چربید و خیلی سریع تر از اون چیزی که فکرشو بکنه زدمش؛ خوشحالی من هیچ طعم لذت بخشی نداشت؛ از ترس جونم مجبور به جا به جا شدن بودم و با کمک ستونا خودمو نزدیک تر میکردم و تو همین حین نفر دوم رو هم زدم؛ رئیسشون اما تفنگ رو نشونه گرفت به سمت عاطفه و با اون صدای گوش خراشش دوباره شروع به داد زدن کرد؛ ببین دارم بهت چی میگم؛ ۵ ثانیه وقت داری اسلحه رو بندازی بیای اینجا و گرنه یه تیر حرومش میکنم...

فقط سه متر فاصله داشتم اون نامرد شروع به شمردن کرد؛ اطرافیش کامل مراقب اوضاع بودن و عملا هیچ راهی نداشتیم؛ یهو صدای مهدی توی هدفون تو گوشم پخش شد: همه رو داریم تو فقط اصلیه رو بزن؛ با صدای خفیفی از گلوم فهموندم که انجامش میدم

اون با فریاد و حرص بیشتری داد زد: سه... دو.... یک

هم زمان با صدای شلیک من سالن پر شد از صداهای متوالی؛ نگاهم به اطراف افتاد همه مردن؛ تیر من دقیقا به مغز سرش خورده بود و صحنه دلخراشی ساخته بود؛ اما تیر اون.... چرخیدم طرف عاطفه؛ مات و مبهوت داشت نگاه میکرد؛ گرمای خونی که از نوک انگشتم چکید انگار نور امید رو به دلم انداخت... این که زمان بندی من حرف نداشته خوشحالم کرد؛ درست به موقع خودمو سپر بلای عاطفه کردم؛ تو همون حالت جلوی چشم سیاهی رفت و افتادم زمین... آخرین صحنه جلوی چشمم عاطفه بود که داشت به طرفم میدوید....

چشمم رو باز کردم یه نفر جلوم وایساده بود که قیافش خیلی آشنا بود مسیر دستاشو دنبال کردم دیدم داره داخل یه سرم تزریق میکنه؛ به خودم اومدم دیدم سرم به دست من وصله و روی تخت بیمارستانم تازه یادم افتاد که به خاطر چی اینجا بودم؛ من تیر خورده بودم اما... اما الان عاطفه کجاست؟ آقا مهدی کجاست؟ زنده موندن یا نه؟ نکنه.....

صدای اون مرد توجهمو به خودش جلب کرد و رشته افکارم پاره شد: به به آقا محمد بالاخره به هوش اومدی! چه عجب یه سری به ما هم زدی خوش مرام!

تازه فهمیدم چرا قیافه اش آشناس...اون حسین همکلاسی دبستانم بود؛یکی از بهترین رفقام که جبر روزگار باعث شد از هم جدا بشیم؛از این که پرستار شده بود خوشحال بودم ولی هر چی خواستم حرف بزمن نمیشد...حسین رو بهم کرد و گفت:صبر کن الان به دکتر میگم بیاد تا کامل سوپرایز شی!

با چشمم مسیرشو دنبال کردم...دوباره اون افکار اومد تو ذهنم اما طولی نکشید که حسین با دکتر اومد تو؛دکتر هم علی بود که اونم از دوستای اون دوران من بود؛به خوبی شناختمش حتی بهتر از حسین؛تیم پزشکیشون منو کم داشت...اگه منم میتونستم درست درس بخونم و مجبور به کار کردن نبودم الان اینجا کنار دستشون بودم...

علی همونطور که داشت علائم حیاتی منو چک میکرد رو به حسین گفت:فاطمه بهم زنگ زد؛گفت که ساجده بهت زنگ زده تو جواب ندادی،یه زنگ بهش بزن از نگرانی در بیاد...

حسین گوشیشو از تو جیبش برداشت تا زنگ بزنه و از اتاق رفت بیرون...

با این صحبتا یاد عاطفه افتادم و تموم سعیمو کردم حرف بزمن که نتیجه اش فقط شد یه صدای آروم و گنگ:علی...

علی که فهمید صدایش زدم دست از کار کشید و گفت:جانم...بگو چی کار داشتی؟

دوباره سعی کردم حرف بزنم:عا.....عا.....عاطفه

علی دستشو کشید رو سرم و گفت:پنج دقیقه صبر کن بهتر میشه حرف زدنت؛تو فرمی که برات پر شده میبینم اسمی به نام عاطفه هست یا نه...

لبخندی از عمق رضایت بهش دادم و اونم بعد مهر کردن یه برگه رفت

حدودا نیم ساعت شده بود که منتظر برگشتن علی یا حسین بودم اما کسی نیومد سراغم؛از دستتون شاکی بودم و میخواستم داد و هوار راه بندازم اما روم نمیشد!با صدای باز شدن در به خودم اومدم؛آقا مهدی بود...از خوشحالی تو پوست خودم نبودم؛ با لبخندی گفت:چطوری سردار؟

روشو به عقب برگردوند و به چند نفر دیگه هم گفت بیان تو؛عاطفه و خونواده اش هم اومده بودن؛علی و حسین هم پشت سرشون اومدن تو اتاق و تا به خودم جنیبدم دوروبرم پر شده بود از کمپوت و گل و

هدیه!

آقا مهدی بحثو باز کرد و گفت:اگه کمک تو نبود الان همه ما توی اون شب کشته شده بودیم و تو رو خدا رسوند،اون سرهنگ تقلبی هم دستگیر شد و با اعترافاتش احتمالا همدستاشم تا چند روز دیگه دستگیر میشن،با ریاست هماهنگ کردم قراره اگه دلت خواست استخدام بشی و بعدش اگه دوست داشتی بیای پیش ما؛اما سید رضا نگفتی آخر جواب عروس خانوم ما چیه؟

سیدرضا سرشو آورد بالا و با لبخندی گفت:من زندگی دخترمو مدیون این پسرم پس نمیتونم نه بیارم اما نظر دخترم شرطه

نگاه پرسشگرانه آقا مهدی رفت سمت عاطفه؛عاطفه که داشت از خجالت آب میشد و لپش گل انداخته بود گفت:همین که بابام راضیه منم راضی ام...

یهو حسین گفت:پس مبارکه

همه شروع به دست زدن کردن؛خصوصا علی و حسین برام سنگ تموم گذاشتن و همون لحظه یه کیک سفارش دادن و کنار هم خوردیم....

نمیتونستم بشینم مدام توی سالن انتظار راه میرفتم حسین و ساجده هم از تازه از راه رسیده بودن و کنار علی و فاطمه نشستن....سیدرضا و آقا مهدی هم اون کنار با هم درباره یه مسئله کاری حرف میزدن. همه منتظر بودیم که بالاخره پرستار اومد بیرون و گفت:تبریک میگم هم بچه سالمه هم مادرش؛شما پسر دار شدید...

اشک تو چشمم حلقه زد و با صدای نسبتا بلندی گفتم خدایا شکر...!

سیدرضا اومد سمتم و بهم گفت:حالا اسمش رو چی میزاری؟

نگاه اشک آلودمو کشیدم سمت آقا مهدی و با لبخند پر از آرامشی گفتم:مهدی...!

پایان...